

سفرنامهٔ هند

شفقت رجبیان*

این بخش آغازین سفرنامه دوست تاجیکی‌ام شفقت رجبیان، شاعر و نویسنده و ژورنالیست مقیم لندن است. با وی سال‌های ۱۹۹۸ میلادی در شهر دوشنبه تاجیکستان آشنا شدم. نثر و محاوره شفقت (داریوش) بیش از آن‌که به تاجیک‌ها شبیه باشد به ایرانیان شبیه است. به‌هرحال این سفرنامه یکی از خواندنی‌ترین سفرنامه‌های هند به‌قلم یک نویسنده تاجیک است که بی‌گمان چاپ کامل آن در بازار کتاب ایران نیز جاذبه‌های خوبی خواهد داشت.

رؤیای کال

آرزوی دیدار از هندوستان را چه کسی در کودکی نداشته است؟ و چرا من مستثنا باشم؟ فیلم‌های بالیوود کارشان را کرده بودند. هند برای من کشوری بود با محتشم‌ترین ساختمان‌ها، دیدنی‌ترین طبیعت غرق در انبوه سبز، و نیرومندترین حسّ عشق و مهرورزی که می‌توان در جهان یافت.

یک سیلاب صدای «لاتا مانگشکار» ظواهر فقر و بی‌نوایی را که گاه در این فیلم‌ها دیده می‌شد، تبدیل به غنای عاطفی و فرهنگی می‌کرد. شنیدن واژه‌های زندگی، دل، عشق، محبت، درد، جان و حتی عباراتی خودی به‌مانند درد عشق، آتش عشق، جان من، جان جان و غیره در آهنگ‌های هندی من شیفته را شیفته‌تر می‌کرد؛ به‌گونه‌ای که به‌دوستان و نزدیکان به‌جای «شب خوش» یا «شب به‌خیر» می‌گفتم: «خواب‌های هندی ببینی» و خودم هم غرق رؤیاهای هندی می‌شدم.

* نویسنده و روزنامه‌نگار تاجیکی.

در انشای درس ادبیاتمان در دهه ۱۹۸۰ میلادی که می‌خواست خودمان را در سال ۲۰۰۰ میلادی تجسم و ترسیم کنیم، نوشته بودم: «من در پایان هزاره دوم میلادی یک روزنامه نگارم در هند و برنامه کاری‌ام پر است از دید و بازدیدها با ستاره‌های بالیوود و ایندیرا گاندی، محبوب‌ترین نخست وزیرم.

البته، به‌دیدار ایندیرا گاندی نرسیدم. روز ۳۱ اکتبر امسال، یعنی همین پس فردا، بیست و سومین سالروز قتل تنها نخست وزیر زن تاریخ هند توسط محافظان سپکش است؛ روزی که ۲۳ سال پیش من را هم سوگوار کرده بود.

و در سال ۲۰۰۰ میلادی، با این‌که روزنامه‌نگار شده بودم، هند و آرزوی سفر به‌هند تحت‌الشعاع ده‌ها آرزوی تازه دیگر قرار گرفته بود و کم رنگ شده بود. بیشتر فیلم‌های بالیوود هم که نسخه تقلیدی ناشیانه از فیلم‌های غربی بود، دیگر چنگی به‌دل نمی‌زد و تنها اسباب دل‌بستگی من، آهنگ‌ها و موسیقی کلاسیک هندی بود، همراه با رقص‌های هندی ناب؛ به‌دور از موج همه‌گیر غرب‌زدگی که در هنر هند هم مشاهده می‌شد.

پا به پای شانتارام

اما صحبت با یک دوست نزدیکم که به‌تازگی از هند برگشته بود و قبلاً هم برای دو سال در یکی از دانشگاه‌های هند درس خوانده بود، من را دوباره به‌آغوش حال و هوا و آرزو و هوس‌های هندی انداخت.

شروع کردم به‌تماشای فیلم‌های شایسته‌ای مثل «دوداس» «لگان» و «قیام» که بخشی از آن در تاجیکستان فیلم‌برداری شده است و چندین فیلم دیگر. سفرنامه‌ها و سرگذشت‌های هندی دوباره روی میزم پیدا شدند. به‌ویژه رمان «شانتارام» نویسنده استرالیایی «گرگوری دیوید روبرتز» آتش عشقم به‌هند را دامن زد.

این آقا که از زندان استرالیا فرار کرده بود، با یک گذرنامه قلابی وارد هند می‌شود و چندین سال در شهر بمبئی (مومبای کنونی) زندگی می‌کند. آنجا هم زندانی و شکنجه می‌شود. دوباره آزاد می‌شود و باز هم در هند می‌ماند. زبان‌های محلی هند را یاد می‌گیرد و برای همیشه عاشق این سرزمین افسانه‌ای می‌شود. همین حالا هم آقا روبرتز معمولاً در شهر مومبای هند است.

تا به اواسط این رمان رسیدم، احساس کردم که آرزوی دوره کودکی‌ام دوباره دارم زنده می‌شود. بار و بنه‌ام را بستم و رفتم فرودگاه و بعد از هشت ساعت پرواز، خودم را در دریای ازدحام و ماشین‌های پر سر و صدای دهلی رها کردم.

حومه دهلی و گاوهای مقدّس حیران

ترافیک حومه شهر دهلی به اندازه‌ای شدید و رخنه ناپذیر بود که چند تا گاو بیچاره و حیران را می‌شد دید که وسط این هرج و مرج، گیرکرده بودند و در انتظار ساعات کم‌ترددتر روی زمین ولو شده بودند و نشخوار می‌کردند.

برای من اصلاً قابل درک نبود که این همه ماشین و حیوان و البته آدم، چگونه بدون این‌که به هم بخورند، این‌قدر تنگ‌تنگ و تقریباً چسبیده به هم و با سرعت تند و بدون چراغ ترافیک حرکت می‌کنند.

«حیوان» که می‌گویم، منظورم فقط گاوهای مقدّس نیستند. در طول سفرم به شهرهای مختلف هند شاهد حرکت خودروها در جاده‌ها در کنار شتر و خر و خوک و سگ و میمون و گربه و مرغ خانگی و فیل‌های غول آسا بودم. جالب این‌جاست که هیچ‌کدام دیگری را گاز نمی‌گرفت و این همسازي میان آدمان و جانورها بیرون از جاده‌ها هم مشاهده می‌شد.

با راننده دو کلام هندی شکسته بسته صحبت کردم و دوستی بی‌حد و حصرش را به دست آوردم. طوری که بلافاصله به‌خانه‌اش دعوت‌م کرد و نمی‌خواست از من پول بگیرد. با اصرار و سپاسگزاری به‌خانه‌اش نرفتم و پولش را هم دادم.

هوای دهلی برای «فرنگی‌ها» در این موقع سال غیرقابل تصوّر است. «فرنگی» اصطلاحی است که هندی‌ها هنوز هم در مورد اروپایی‌ها به‌کار می‌برند. آفتاب، داغ داغ بود و درخت‌ها سبز سبز و تعداد درخت‌ها هم اندک نبود و شهرداری در امتداد جاده‌ها نهال‌های تازه کاشته بود.

گداهای نزار و خوشبخت

ولی امکان مشاهده مناظر اطراف برای یک خارجی در حومه دهلی کمتر میسر می‌شود. از بس بعد از هردو سه دقیقه یک کودک پابره‌نه با لباس‌های ژنده می‌آید و از شلوارت

می‌کشد، نوک انگشت‌های دستش را به هم می‌چسباند و سمت دهنش می‌برد، سپس شکمش را می‌مالد و می‌گوید: «کھانا» یعنی «غذا» می‌خواهم.

ندانستن نرخ و نوای دهلی هم باعث می‌شود که یکی دو بار اوّل پنجاه یا صد روپیه خرج تک تک سائل‌ها بکنی که معادل یک تا دو و نیم دلار است که شاید بیشتر از درآمد روزانه یا حتی دوروزه آن‌ها باشد. بعداً دیدم که مردم محلی، اگر به‌گداها مرحمت بکنند، به آن‌ها سگه‌های ریز یا فوقش پنج تا ده روپی می‌دهند. یک‌بار که خودرومان در راهبندان گیر کرده بود و اشتباهاً به یکی‌شان اسکناس دادم، فوجی از پسرک و دخترکان دیگر به‌شیشه ماشین چسبیدند و با ایما و اشاره پول خواستند. بعد از آن گروه دیگری آمدند که راننده به‌دادم رسید و همه را از دور خودروش دور کرد.

بچه‌ها، بدون این‌که عقده‌ای به‌دل بگیرند، با صدای بلند خندیدند و پریدند و دویدند. حرکات شادشان پر از امید و نشاط و زندگی بود و این حالت را می‌شد در بسیاری از سائلان مشاهده کرد که در عین فقر و نداری، شعله امید چشم و دلشان را روشن نگه می‌دارد.

روز نخست در دهلی نماندم و بی‌درنگ یک تاکسی کرایه کردم و راهی آگرا شدم.

ماشین، یعنی شناسنامه

فاصله میان دهلی و آگرا ۲۰۳ کیلومتر است و باید حدود پنج ساعت سمت جنوب شرق حرکت کرد. در راه رسیدن به‌آگرا از شهرهای کوچک‌تر فریدآباد، پالوال و ماتورا هم عبور می‌کنی که با مزارع وسیع ذرت و گیاه و سبزیجات دیگر از هم جدا شده و وسط هر مزرعه چندین کلبه گنبدی شکل هست که عمدتاً از ساقه‌های ذرت درست شده‌اند و ظاهراً سایبان و شاید هم سرپناه کشاورزهای این مزارع باشند.

اکثر ماشین‌های روی جاده کامیون‌های درازند که از یک شهر به‌شهر دیگر کالا و خواربار می‌برند و پشت هرکدامشان با حروف گنده به‌زبان‌های انگلیسی و هندی نوشته «بلو هورن» یا «آواز کارو» یعنی «بوق بز».

همه این درخواست راننده‌های کامیون‌ها را مراعات می‌کردند و بوق‌های مکرر می‌زدند. ظاهراً بدنه وسیع کامیون نمی‌گذاشت که راننده ببیند آن عقب چه خبر است. راننده ما هم مثل اکثر راننده‌های هندی عشق خاصی به بوق زدن داشت و چه برای کامیون‌ها، چه برای ریکشاه‌ها و خودروها، بوق‌های سهمگین زنجیره‌ای نثار می‌کرد و در واقع، با قدرت بوق ماشین‌اش سایر ماشین‌ها را به دو سوی جاده هل می‌داد و پرت می‌کرد و جلو می‌رفت.

سعی کردم نوشته هندی پشت در عقب یکی از کامیون‌ها را بخوانم: «جاد دونه». از راننده توضیح عبارت را خواستم. راننده که نامش «مانو» بود، گفت، «جاد دونه» نام یکی از طبقه‌های هندو است و اضافه کرد که پشت خودرو خودش هم نام طبقه او ثبت شده «نایک» که به معنای «قهرمان» است.

مانو، هندوی متدینی بود و به جدایی طبقاتی هندوها کمال احترام را داشت. نتوانستم از او پنهان بدارم که برای من غریب‌ترین نکته توی کیش هندو همین مسأله طبقه‌هاست که باعث انواع و اقسام تبعیض‌ها می‌شود. اما او ترجیح داد صحبت‌های کفرآمیز من را ناشنیده بگیرد و بار دیگر تأکید کرد که طبقه نایک مایه افتخارش است.

بعداً دریافتم که ماشین‌ها در هند غالباً حکم شناسنامه را دارند و نشان و نوشته‌های روی در و شیشه‌های ماشین هویت راننده آن را مشخص می‌کند.

خودرو شیک و مدرن مانو ساخته هند بود؛ از تازه‌ترین مدل‌های «تاتا» تا نام گروه عظیمی از شرکت‌های هندی متعلق به یک خانواده متمول پارسی یا زرتشتی است که داستانش را بعداً برایتان تعریف خواهم کرد.

بوزینه‌های شبه انسان و رقص کبرا

تا تاتای مانو کنار جاده برای چند دقیقه توقف کرد، یک گروه ۵-۶ نفری ماریازها و بوزینه بازها از راه رسیدند. دو بوزینه کوچولو که به دو بچه آدم می‌ماندند، از یک تیر چوبی کوتاه بالا می‌رفتند و دست‌هایشان را بر می‌داشتند و همین جوری برای چند ثانیه خشک شان می‌زد.

این‌ها نخستین میمون‌های آزاد یا دست کم شبه آزادی بودند که من توی عمرم دیده‌ام. قبلاً البته، بوزینه‌های بی‌حال و کرخت را توی باغ‌های وحش دیده بودم. ولی این میمون‌ها افاده و حرکت‌های شبه بشری داشتند و می‌دانستند چه کار می‌کنند.

مارباز پیر ریش سفید هم کنار در خودرو نشست و ابروهای پرپشت سفیدش را گره کرد و شروع کرد به‌نی لبک نواختن. بعدش هم با یک دست سرپوش سبزش را برداشت و یک مار کبرای ترسناک که شکل عینک‌اش را می‌شد به‌وضوح توی کف سرش دید، یواش یواش بلند شد و رقصیدن گرفت.

مانو پشت فرمان نشست و مارباز و بوزینه باز از ما حق طلب کردند. هرکدام صد روپیه گرفتند و نوک انگشت‌های دستشان را به‌فرق سر بردند و سپاس گفتند و ما دوباره سمت آگرا راه افتادیم.

نگین تاج هند

آگرا که زمانی نگین هند و پایتخت امپراتورهای مغول بود، اکنون از شهرهای عمده اوتارپرادش، پرجمعیت‌ترین ایالت هند است. یک ششم جمعیت جهان در هند زندگی می‌کند و یک ششم جمعیت هند مقیم همین «ایالت شمالی» یا اوتارپرادش است. بیشتر مردم هند ترجیح می‌دهند برای نام این ایالت مخفف انگلیسی‌اش را به‌کار ببرند: «یوپی».

و اما خود آگرا که نخستین مقصد سفر من بود، شهری است در کرانه رود «یامونا» یا «جمنه» با حدود یک میلیون و ۵۰۰ هزار جمعیت. یامونا همان رودی است که توی شمال هند به‌آب‌های گنگ مقدس می‌ریزد و درواقع با حدود ۱۴۰۰ کیلومتر طولی که دارد، درازترین رود متصل به‌گنگ است.

نام آگرا به‌شکل «آگرابانا» نخستین بار در کتاب حماسی «ماه‌بهاراتا» آمده و معنانشناسان آن را «پردیس» یا «بهشت» معرفی کرده‌اند. در قرن‌های ۱۶ یا ۱۷ میلادی آگرا به‌راستی تمثالی از پردیس در روی زمین شده بود. امپراتورهای مغول بساط اداری شان را وسط همین شهر پهن کردند و ساختمان‌ها و باغ‌هایی ساختند که همین حالا هم از عمده‌ترین جاذبه‌های گردشگری در هند به‌شمار می‌آید.

آگرا با نام «اکبرآباد» پایتخت شاهانی چون اکبر، جهانگیر و شاهجهان بوده که زبان مادری‌شان فارسی بود و در گسترش زبان فارسی در شبه قاره حسابی کوشیدند و کامیار بودند. نخستین باغ معروف به «باغ‌های پارسی» در کرانه رود یامونا در همین شهر شکل گرفت و سازنده آن شاه بابر بود. نام خاص این باغ پارسی «آرام باغ» است. اکبر شاه، نوه بابر، «لال قلعه» یا «حصار سرخ» را ساخت و آگرا را به مرکز هنری، بازرگانی و مذهبی تبدیل کرد. شهرک «فاتح پورسیکری» در حومه آگرا هم از مرده ریگ (میراث) اکبر است. باغ‌های سبز و انبوه لال قلعه بازمانده از جهانگیر، پسر اکبر مغول است.

و اما شاهجهان با علاقه‌ای که به هنر معماری داشت، به آگرا و هندوستان ساختمانی را تقدیم کرد که همین حالا هم درخشان‌ترین نگین تاج سر هند محسوب می‌شود. «تاج محل» که بنای یادبود ملکه ایرانی تبار «ممتاز محل» است، سال ۱۶۴۸ میلادی ساخته شد و خود شاهجهان هم در طرح ریزی ساختمان آن نقش مستقیم داشت و در نهایت هم همان‌جا خاک شد.

شاهجهان پایتخت‌اش را به‌دهلی منتقل کرد؛ اما پسرش اورنگ‌زیب دوباره به اکبرآباد برگشت و پدرش را به زندان لال قلعه انداخت. بعد از مدتی، سال ۱۶۵۳، پایتخت اورنگ‌زیب به شهر اورنگ‌آباد در فلات دکن هند کوچید و تا پایه‌های امپراتوری بابری یا مغول هند به لرزه افتاد، اکبرآباد تحت نفوذ قوم‌های مرات‌ها و جاث واقع شد و آگرا نام گرفت و از سال ۱۸۰۳ میلادی تسلیم امپراتوری بریتانیا شد. و حالا، من دارم وارد شهری می‌شوم با یک چنین پیشینه غنی و پرفراز و نشیب، تا نگین تاج هند را ببینم که ضمناً در ساختن آن نقش معمارها و خوشنویس‌های ایرانی هم اندک نبوده است. هفته آینده با هم از تاج محل بازدید خواهیم کرد. تا آن هنگام «نَمَسْتَه» و بدرود!

کاخ آبی و معبد بوزینه‌های جی پور

داستان ما به آن‌جا رسیده بود که من، درحالی‌که در محوطه کاخ شهر جی پور منتظر راننده‌ام «مانو» بودم، مفتون عکس و سوسه‌انگیز جال محلّ یا کاخ آبی جی پور شدم و

محل انتظار را ترک کردم؛ سوار ریکشای آمر سینگ، رانندهٔ بذله‌گوی هندو شدم که می‌گفت فاصلهٔ کاخ آبی پنج دقیقه آن‌ورتر از کاخ شهر است و به سمت کاخ آبی راه افتادم.

سفرمان بیشتر از ۱۵ دقیقه طول کشید و احساس عذاب وجدان آزارم می‌داد که احتمالاً مانو با خیال این‌که من هنوزم در کاخ شهرم، یک گوشه نشسته و انتظار من را می‌کشد. ولی تا نمای کاخ آبی را از دور دیدم، به اصطلاح شاعرانه، آسمان ذهنم صاف و بی‌ابر شد و همه چیز جای خودش را به کاخ آبی داد.

حالی با جال محلّ

سمت راست جادهٔ مرتّب و آراسته، دریاچهٔ مانساگار پایه‌های تپه‌های حاشیه‌اش را می‌شست. تپه‌های موسوم به‌ناهارگار را. یک نردهٔ صورتی دراز که آن سرش پیدا نبود، ما را از دریاچه جدا می‌کرد. درست وسط دریاچهٔ کاخ خاک رس راج‌پوتی با صلابت سلطنتی نشسته بود. بازتاب ساختمان روی آب کبود دریاچه عظمت آن را دو برابر می‌کرد.

کاخ آبی چهار گنبد کوچک راج‌پوتی در چهار گوشه و یک گنبد بزرگ در وسط داشت که همهٔ آن را داشتند مرمت می‌کردند. نوک پنج درخت بلند و سبز را هم می‌شد روی پشت‌بام جال محلّ دید.

جال محلّ معروف به‌کاخ آبی جی‌پور سال ۱۷۹۹ میلادی توسط مادپو سینگ یکم، مهاراجای جی‌پور ساخته شد و بیلاق و محل خوش‌گذرانی حاکم جی‌پور بود. نمای آن برگرفته از کاخ دریاچه‌ی اودی‌پور است. جایی که حاکم جی‌پور دوران کودکی خود را در آن گذرانده بود.

مادپو سینگ اول معمولاً برای شکار مرغابی به این کاخ می‌آمد و برای مدتی در آن می‌ماند. کاخ آبی برای یک دوره محلّ اقامت نخست وزیران جی‌پور هم بود. اکنون جال محلّ یک کاخ متروکه است و از پنج طبقهٔ آن، تنها یک طبقهٔ بالایی روی آب مانده است. گفته می‌شود که جال محلّ به‌زودی به یک هتل گران‌قیمت دریاچه‌ای تبدیل خواهد شد.

دریاچه مانساگر، مصنوعی است و برای رفع نیاز مردم جی پور به آب ساخته شده است. در حاشیه شرقی دریاچه، سد مانساگر را می‌شود دید که بین دو تپه ساخته شده است.

ما به انتظار عادت داریم!

بازدید از دریاچه مانساگر به‌ویژه برای پرندشناسان تجربه خوبی خواهد بود. چون می‌گویند که در زمستان‌ها دریاچه پر از انواع نادر پرندگان می‌شود.

هوای رمانتیک دیدار از جال محل در سر، سوار ریکشای آمر سینگ شدم و از او خواستم که من را به‌کاخ شهر برگرداند. ولی آمر پیش خودش برای من برنامه مفصلی چیده بود؛ اعم از بازدید از کارگاه نقاش‌های جی پور، صحاف‌ها و دکان‌ها و غیره. اصرار من که حتماً باید به‌کاخ شهر برگردم، کارساز نبود.

به‌او گفتم که یک نفر آن‌جا منتظر من است. گفت: «هندی است یا فرنگی؟» گفتم: «هندی است». گفت: «پس نگران نباش. ما هندی‌ها به‌انتظار عادت داریم و ساعت، ترتیب زندگی ما را دیکته نمی‌کند». گفتم که نیم‌ساعت قبل باید آن‌جا می‌بودم و ظاهراً این هندی‌ای که صحبتش را می‌کنم، به‌ساعت ارج ویژه‌ای دارد که همیشه به‌موقع در محل قرارش حاضر می‌شود. گفت: «پس احتمالاً این مرض از فرنگی‌ها به‌او هم سرایت کرده». و دیگر چیزی نگفت.

اخم‌هایش را در هم کرد و گاز را فشار داد و به‌قول خودش «سوپرهلیکوپتر هندی» اش با جلوه‌های ماریپیچ و ترسناک، سمت کاخ شهر پرید. راننده‌هایی که مانع از حرکت سریع ریکشای آمار می‌شدند، حتماً دو سه فحش آبدار از او می‌شنیدند.

این بار در عرض کمتر از ۱۰ دقیقه فاصله بین کاخ آبی تا کاخ شهر طی شد. به‌آمار ۲۰۰ روپیه دادم و گفتم که شماره تلفنش را به‌من بدهد تا بعداً به‌او زنگ بزنم و به‌آن‌جاهایی که صحبتش را می‌کرد، سر بزنیم. آمر سینگ دوباره گره ابروانش را گشود؛ سرش را به‌شدت تکان داد و تشکر کرد و شماره‌اش را نوشت و داد و رفت.

مانو، راننده‌ای که من را از دهلی به‌آگرا و از آگرا به‌جی پور رسانده بود، طبق معمول داشت به‌آینه ماشینش نگاه می‌کرد و به‌موهای مجعدش می‌رسید. تعجب کرد که چرا من از یک سمت دیگر می‌آیم، نه از داخل کاخ شهر.

داستان امر سینگ را برایش تعریف کردم. بلافاصله از من پرسید که چه قدر به او پول داده‌ام. گفتم ۲۰۰ روپیه. مانو طوری به من نگاه کرد که انگار به صورتش تف کرده باشم. گفتم: "اگر به من ۲۰۰ روپیه داده بودی، چهار بار به کاخ آبی می‌بردم و می‌آوردمت. آن هم با این خودرو شیک کولردار تاتا". گفتم "دلیلش هم دقیقاً وسیله بود. می‌خواستم سوار ریکشا بشوم. حالا من را به هتل برسان".

کاماسوترا روی دست‌نویس‌های عربی

فردای آن روز به مانو ثابت کردم که به خودرو تاتای او شدیداً نیاز دارم. از او خواستم هرچه دیدنی در شهر جی‌پور و اطراف آن هست، به من نشان دهد. اماکن زیادی را دیدم. از جمله سراغ نقاش‌های مینیاتور را گرفتیم که امر سینگ تعریفشان را می‌کرد. کارگاه، یک اتاق بزرگ بود با هفت تا هشت نفر نقاشی که روی زمین نشسته بودند و نقاشی‌های مغولی می‌کشیدند. قلم موهایشان به اندازه نوک سوزن ظریف بود و جزئیات و ریزه‌کاری‌های نقاشی‌هایشان را فقط با یک ذره‌بین می‌شد تشخیص داد. به من ذره‌بین هم داده بودند.

به‌اتاق رئیس کارگاه راهنمایی‌ام کردند. شیرچای هندی داغ آوردند و نقاش ارشدشان که به انگلیسی سلیس لندن صحبت می‌کرد، بساطش را روی میز پهن کرد. نقاشی‌ها اکثراً پشت دست‌نویس‌های قدیمی فارسی انجام شده بود. خود نقاش فکر می‌کرد دست‌نویس‌ها اردو یا عربی باشد. چند صفحه‌اش را خواندم و ثابت کردم که همه‌اش فارسی است. به جز چند دست‌نویس مذهبی عربی که از آن‌ها به‌عنوان کاغذ نقاشی تصاویر کاماسوترا استفاده شده بود. نقاش برای من توضیح داد که این کار اصلاً و ابداً عمدی نبوده است. چون هیچ کدامشان عربی یا فارسی بلد نیستند.

حصار عنبر و فیل سواری

به‌حصار عنبر هم رفتم که از شهر جی‌پور ۱۱ کیلومتر فاصله دارد و نمونه‌ی تمام عیار شکوه و جلال راجپوت‌ها است. عنبر، مجموعه‌ای از کاخ‌ها، قلعه‌ها و معابد و باغ‌ها است که بر فراز تپه‌ای بلند ساخته شده است. ساختمان‌ها ترکیبی از معماری هندو و

گورکانی است که احداث آن‌ها در سده ۱۶ میلادی توسط «راجا مان سینگ» فرماندار عنبر آغاز شده بود.

جالب‌ترین مورد سفر به حصار عنبر، وسیله حمل و نقل آن است. تنها وسیله‌ای که اجازه ورود از دروازه حصار را دارد، فیل است. ده‌ها فیل آراسته و پیراسته با خرطوم‌های منقش، بازدیدکننده‌ها را تا دروازه‌های حصار می‌رسانند و برمی‌گردند. من هم برای نخستین بار در عمرم یک فیل را به قیمت ۵۰ روپیه کرایه کردم و از تپه بالا رفتم، یک عالمه عکس گرفتم و برگشتم.

باغ وحش آزاد

بعد از بازگشت به هتل، در جی پور به امر سینگ زنگ زدم؛ چون به او قول داده بودم و از او خواستم که با اتوریکشایش من را به معبد بوزینه‌ها برساند که تعریفش را از قبل شنیده بودم.

معبد بوزینه‌ها، روستایی است در حاشیه شهر جی پور و تا لحظه‌ای که ندیده بودم، باورم نمی‌شد که آنچه درباره‌اش شنیده بودم، همه‌اش راست بوده. جمعیت میمون‌های این روستا شاید بیشتر از آدم‌های آن باشد.

جالب‌تر این که بوزینه‌ها در این روستا با انواع و اقسام جانورهای دیگر زندگی مسالمت‌آمیز دارند. اگر جیغ یک میمون سمت یک گاو خشمگین و پریدن یک میمون دیگر روی خوک وحشت‌زده و پرسر و صدا را نادیده و ناشنیده بگیریم، از همسازی این همه حیوان در کنار هم تنها حسی که به کس دست می‌دهد، تعجب است و بس.

گاو و خوک و بز و خر و مرغ و خروس و سگ و گربه و پرنده‌های بی‌شمار، کنار هم روی خاک غلت می‌زدند، می‌پریدند، بازی می‌کردند، عصبانی می‌شدند، شادی می‌کردند و همه‌اش را می‌شد از نزدیک دید؛ لمس‌شان کرد و با آن‌ها حرف زد. یک باغ وحش بزرگ و آزاد در روستایی که صدها خانوار در آن زندگی می‌کنند.

حیوان‌ها برای خودشان نیایش‌گاه دارند؛ با یک بت هندو که با چنبر گل آراسته شده است. تعداد میمون‌ها در کوه روبه‌روی روستا چندین برابر بیشتر است. بوزینه‌ها روی صخره‌ها می‌خزند و منتظر آدم‌ها می‌نشینند که شاید برایشان موز یا بادام‌زمینی

بیاورند. یک بسته پلاستیکی بادام‌زمینی من را یک میمون چابک قاپ زد و پاره کرد، بادام‌های ریخته را از روی زمین جمع کرد و به من چپ‌چپ نگاه کرد و رفت. کنار میمون‌ها مارگیرها هم نشسته‌اند؛ در انتظار گردشگرها که مارشان را دور گردن بیندازند و با آن عکس بگیرند. من فقط جرأت کردم پوست مار کبرا را لمس کنم؛ اما دور گردنم ننداختمش.

معبد بوزینه‌ها برای من از دیدنی‌ترین جاهای هند بود.